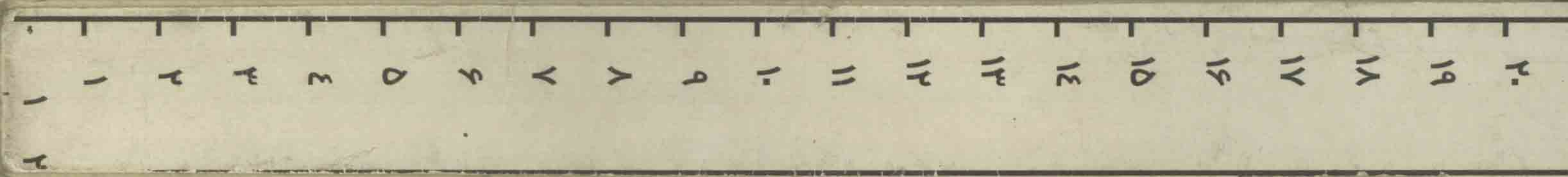
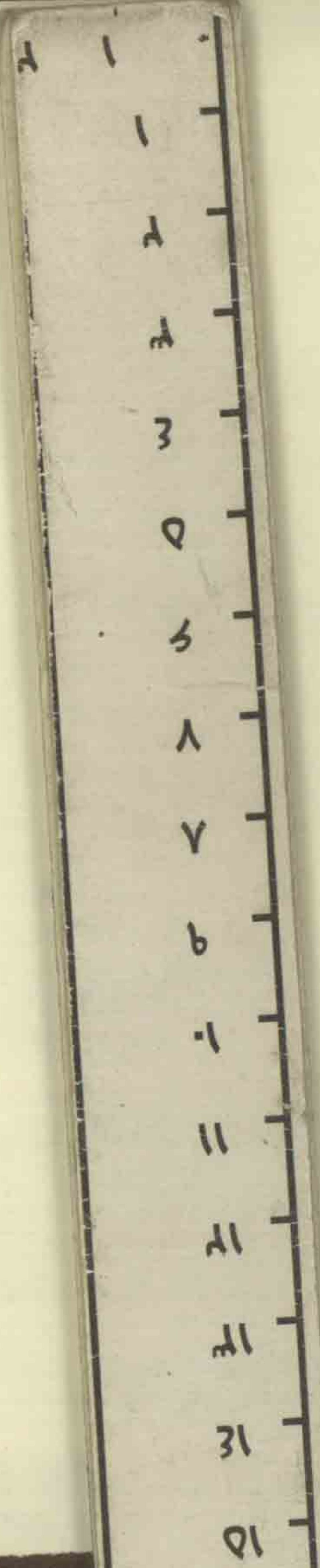
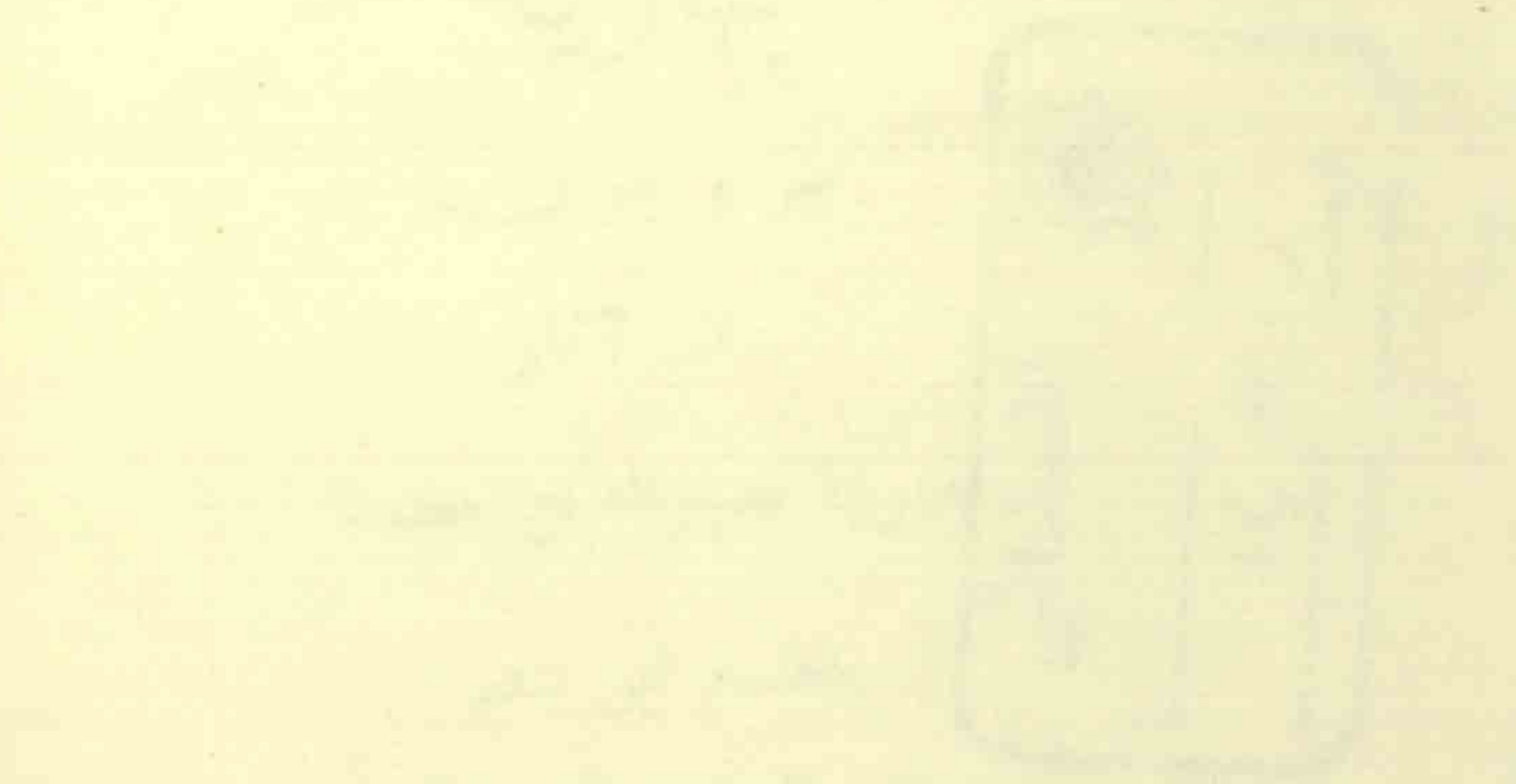


1875  
1876  
1877  
1878  
1879  
1880  
1881  
1882  
1883  
1884  
1885  
1886  
1887  
1888  
1889  
1890  
1891  
1892  
1893  
1894  
1895  
1896  
1897  
1898  
1899  
1900







شازدهمین رشته انتشارات مجله ادبی نسیم صبا

مثنوی

# بهاریه

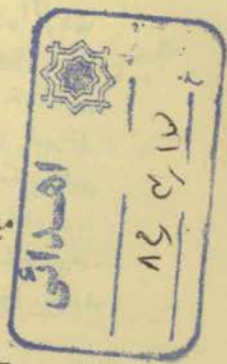
پیر و جوان

از آثار

میرزا نصیرالدین محمد

باهتمام این بنده

ح . کوهی کرمانی



خیابان پشت شهرداری کتابخانه کانون

خیابان شاه آباد کتابخانه ترقی

« لاله زار » طهران

و سایر کتابخانه های مهم

محل فروش

۲۳۴۸۷۱

بهاء ۲ ریال

طهران ایان ۱۳۱۶

چاپخانه کانون





بهاریه

## یا مثنوی پیر و جوان

یکی از بهترین آثار منظوم میرزا نصیرالدین

محمد چهرمی، معروف باصفهانی است.

مولد میرزا نصیر چهارم فارس و اقامتگاهش  
مدتی اصفهان و یکجند شیراز بوده، میرزا نصیر از  
دانشمندان بزرگ بود و در علوم ریاضی و حکمت الهی  
و فن طبابت تجری بکمال داشته و طب مخصوص  
کریم خان زند بود و تا پایان زندگانی در شیراز متوقف  
و در سال (۱۱۶۱) هنگام استیلا زکی خان زند  
بر فارس چهارا بدرود گفت.

میرزا نصیر مؤلفات عدیده در حکمت الهی  
و طب و نجوم و غیره و اشعار نثر و دلیسند بفارسی و تازی  
از خود یادگار گذاشته از جمله مثنوی پیر و جوان است  
که بر تالیفات ادبی شده لطافت مضامین و سادگی  
الفاظ و معانی بکر و بدیع مطبوع خاص و عام گردیده  
و تا کنون چندین مرتبه طبع و نشر یافته، چون مثنوی  
مزبور را طالب بسیار است این جانب آوهی کرمانی  
بجای مجتهد آن اقدام نمود امید است که مقبول خاطر  
عموم، خاصه ارباب فضل و دانش واقع گردد.

۱۳۱۶ ح کوهی کرمانی

مدیر مجله نسیم صبا



بقلم استاد احمد آقایی لطفعلی صورتگر

## میرزا نصیر اصفهانی

شبی با نوجوانی گفت پیری

بهن دردی کشی صافی ضمیری  
این مرد بزرگ که با رسوم و عادات  
ایرانی بزرگ شده و در مکتب استادان ادبیات  
فارسی شاعری آموخته و از آنهمه سبکها که برای  
نمایش مناظر بمبالغه و اغراق توسل میجستند  
متاثر است، این ذوق لطیف و خامه افسونکار را  
که بکمک تزئین صورتگران مانده است در اشعار  
مثنوی وی آشکار است از کجا آورده است؟  
میرزا نصیر مثل سایر شعراء ایرانی - اشعار  
خود را هیچوقت در آغوش طبیعت نسروده است  
او مانند (بایرون) با امواج دریا آشنائی نداشته  
و مانند دیگر سخن پردازان اروپائی با طبیعت

آزاد آشنائی نداشته است تا آنگاه که امواج دریا را صرف میکند صدای اصطکاک امواج را بصخره های ساحل شنیده یا رقص مستی آور قطرات آب و آن کف الماسگون را نگر بسته باشد او مثل سایر پیران تحصیل کرده ایرانی با آن عمامه وردا و آن قیافه متزاهد و روح خلوت گزین همیشه هنگام مغرب از مسجد بخانه بازگشته و در ب اطاق خود را بسته مشغول مطالعه شده است . برای او خنده صبح فرودین و عشوہ نسیم بهاری در کنار دریچه اطاق مشهود بوده است نه در میان چمن زمرد فام و پهلوی گل‌هایی که بامداد در آب مرواریدی چشمه سار روی شسته و بمرغوله خود شانه میزنند .

شاید در تمام ایام اردی بهستی فقط در یکی از روزهای جمعه بهنگام عصر در نهایت تأنی و وقار تا بدروازه شهر رفته و آنجا ساعتی درنگ کرده و بتماشای گذرندگان مشغول شده و

قبل از زوال مرئی شفق بخانه مراجعت نموده در میان کتابهای خود فرو رفته است . روح این مرد بنا به طبیعت عزلت گزین وی بایستی سرد و غیر طبیعی بوده اگر هم قصیده بسراید سر تا پا حاوی آن مضامینی باشد، که جز تصنعات مجازی چیز دیگری را نمایش ندهد .

بعبارة اخری میرزا نصیر بایستی يك « خسرو شیرین » بتقلید حکیم نظامی ساخته و آنهم تا درجه پای بند تجنیس و سایر صنایع لفظی شده باشد که در نظر اکثر ارباب ذوق ایرانی دلفریب و برای صاحبان تذاکر زمینه خوبی را تدارک نموده باشد

اما این مرد بزرگ برخلاف انتظارات ما با روحی پر شور و مغزی باز نشیط و چالاک جلوه میکند اشعار وی از چشم آنها که دردایره انس و انجذاب افتاده اند سرشک تأثر جاری ساخته و برای آن روح های با سعادت و نشاطی که



بهمراهی فصل فروردین حقیقه جوان میشود  
 ایات او ترا نه بلبل ، دلفریبی بنفشه جویمبار  
 و لطافت طربناکی آسمان بهاری را بخاطر آورده  
 و انسان را بیک گشت و تفرجی بر چمن های  
 سبز صحرا دعوت میکند . وجود این سلیقه در  
 روح غیر موافق با سلیقه صوفی مشربی ایرانی  
 برای آنست که ثابت شود سر زمین ایران همواره  
 از ذوق های فیاض و قریحه های سحر انگیز خالی نبوده  
 و اشعار دوره های اخیر نیز عرفاً سرد و ساختگی و  
 تقلیدی نیست و اشعار دوره های اخیر را اینقدر سرد و  
 بلا تائر و بی روح ندانیم .

\*\*\*

میرزا نصیر در گشت و تفرج مختصر  
 خویش باز گشته در خانه خود بعنوان پیری  
 روشندل چنانکه هست برای جوانی که آتش عشق  
 روح وی را برافروخته و نشاط و چالاکی را  
 در معارضه با سودای محبت از کف داده است

صحبت کرده میخواهد جوان بیچاره را تسلیت  
 بخشیده فروغ امید را در دل وی بر افروزد  
 از میل فطری جوانان بتفریح و سرگرمی  
 شروع مینماید ! روح او بماورای اطاق مسقف  
 خویش رفته یث روز بهاری دلفریبی را بجوان  
 می نمایاند :

باد ملایم فروردین شوخ مشربانه درختان  
 باغ را که هر يك پیرایه زمردین بتن آراسته اند  
 تکان داده بقدری لطیف و معاشقه کننده میگردد  
 که سطح تابناك و جلا خورده آب را نیز نلرزانده  
 و شمایل دخترکان چمن را که در آب تماشا  
 میکنند متزلزل نمیسازد ابر از گوشه و کنار مشاطه  
 اسا بفرق گلها عطر پاشی میکنند امانه چنان  
 تند که دامن بنفشه و سوسن را با گل و لای  
 آغشته نموده آرایش نرگسی را بهم زند  
 گلها تبسم میکنند ، تندروی خندند .  
 گنجشهای زرد بر روی شاخه های سبز گندم بال

زده سینه های خود را بی محابا در معرض ملامت  
 تند شعاع آفتاب میگذرانده در سمت مغرب  
 نظر انداز قوس و قزح مثل يك طاق ملون زیبایی  
 بر روی گلپای شقایق بنا شده و تا سقف آسمان  
 رفته و باز بر روی گلپای اشرفی فرود آمده  
 است . گیتی جوان جشن گرفته و عید طبیعت  
 با همه زیبایی دلفریبی شروع شده است . آیا  
 روح چالاک و هوس انگیز جوان در این ایام  
 فرخنده بهار باز بانعزال متوجه شده و کلبه  
 تاریک پیرمرد را بر غلغله و هیاهوی باغ ترجیح  
 میدهد ؟ جوان - جوان موضوع داستان - سر  
 سخت است و باین دام هائی که ماهرانه برای  
 صید دل وی پاشیده شده اعتنا نمیکند و نطق  
 دلفریب پیر مرد ابدأ در وی اثر نکرده . این است  
 که به تفکرات دردناک خود فرورفته جواب  
 نمیدهد .

کهن سال ما در مقابل این سختی و لجاج

از میدان در نرفته بدون ذره تکدر و افسردگی دام  
 را عوض کرده يك پیرایه نوین بقامت بوستان  
 می پوشاند :

در کنار جویبار ، پسری جوان با گونه  
 افروخته خم شده دارد در کاسه شقایقی که قطرات  
 باران در آن جمع شده و يك آئینه پاک  
 بی غباری را تشکیل داده است چهره پاک  
 خویش را نگریسته و آن چشمهای جادو فریب  
 را تماشا میکنند ، آنطرف باغ یکدسته دختران  
 خردسال بچیدن گلپای بنفشه مشغول و برای  
 آرایش گیسوهای سیاه دسته می بندند . آنجا ،  
 در زیر سایه درخت تنومند سیب که شکوفه های  
 دلربای وی مثل ستارگان آسمان میدرخشید  
 دسته دوشیزه دیگری بشوخ طبعی و طربناکی  
 آواز میخوانند ، صدای صاف و زننده آنها بیدگر  
 مخلوط شده و احیاناً برگهای شکوفه از اثر موج  
 نغمات ملیح جدا شده و بفرق آنها میافتد بلبل



از شاخه بید در جواب آن سرودهای روح افزا  
 چهچه میزنند. باغ پر از نشید و خورشیدی است  
 خداوند حسن و جمال بهممانی ربه النوع عیش  
 و کامرانی آمده است. آیا روح جوان بتماشا  
 این بهشت زمینی رغبت نمیکند و آیا ممکن  
 نیست او هم مثل آن بلبل بینوا که بانتظار دیدار  
 معشوق خروش آورده در یکی از گوشه های  
 خلوت باغ بروی چمن زمردین نر می تکیه داده  
 و باهنگ آواز دوشیزگان شوخ طبع و سبک سربکه  
 بوستان را باوای خود بستوه آورده و زانغ و  
 دلاغ را آواره کرده اند از دل تنگ ناله بر آورده  
 و بیاد افسردگیهای خود اشکی به پیشانی سبزه  
 بچکاند؟

نه، هنوز هم تمرد و عصیان روح جوان  
 را دستخوش خویش دارد. برای او که دل خود  
 را در شهر جا گذارده چه فائده خواهد داشت  
 بیانی برود که طبیعت آنرا برای کامرانی دل‌های

بی اندوه آراسته است. باز بکهن سال جوابی  
 نداده و دام دومین نیز نتیجه نمی بخشد.

این بار فکر پیر مرد نقشه استادانه  
 جدیدی کشیده و بجای قلم نازک موئین بیشتر  
 بدست میگیرد. اگر دل سودازده بی دل‌بندی به  
 نشاط کیتی ذی علاقه نیست. آیا نمیتوان  
 درمانده دیگری را برای تماشای باغ با خود هم دست  
 نمود و سوخته دلی چند را گرد یکدیگر آورد؟  
 عاشقی که سودای محبت در قلبش زبانه  
 میکشد دردمندی که از محبوب خود جفا کشیده  
 و با نا کامی و حرمان مانوس است سودازده  
 که رموز عشق و انجذاب را فرا گرفته چشم  
 فریبنده‌ای اسیرش ساخته باشد برای هم‌دردی با  
 نا کام دیگر بزرگترین تسلی است.

دست بدست هم داده راه بوستان را طی  
 کنند، بر سر بنفشه بیاد گیسوی معشوق اشکی  
 ببارند و چنانچه فرخی میگوید از میان گ

این سخن بشنوند که :  
 بنفشه گفت که گر یار تو بشد مگری  
 بیادگار دوزلفش مرا بگیر و بدار  
 به نسیم عشوه باز فروردین از شور  
 اشتیاق و جذبات انس حکایت بگویند برایشانی  
 عروس بوستان بوسه گرمی زده دلداده خویش را  
 یاد کنند .

جوان از حال می‌رود . گریه اندوه و  
 تاجر در چشمهای وی درخشیدن گرفته و بی  
 اختیار از سوز درون دردمندانه فریاد میکشد :  
 چیست این زندگانی سراسر تیره روزی  
 و ناکامی ؟ از این شکنجه و اضطراب روز  
 افزون چه تمعی میتوان گرفت و زندگانی آلوده  
 با بدبختی و ملال برای چه خوبست ؟ بهار  
 بیاید ، آسمان تبسم کند ، گلها بدرخشند باز  
 گیتی چرخ دیگر بخود زده این همه شادمانی  
 و عشرت را بیک سو که شیون عالمگیر تبدیل

نماید و زاغ بر مزار این همه دلسوخته ای  
 که بیدار عدم رفته‌اند نوحه سرائی خواهد نمود  
 پس دل دردمندی که بدنیا بادیده ناکامی و حرمان  
 مینگرد بر این جفای طبیعت بچه روی رغبت  
 نموده و با چه امید برسینه چاک چاک چمن  
 پای کوبی نماید ؟ پیر ، در مقابل این جواب  
 شورانگیز که از دلی متاثر بیرون آمده از میدان  
 در می‌رود و آن همه نصایح و اندرز را فراموش  
 نموده قوت استدلال خویش را تمام و بتفکرات  
 دردناک جوان تسلیم شده سکوت مینماید و داستان  
 تقریباً ختم میشود :

\*\*\*

میرزاصیر در ابتدای داستان سخت  
 چابک و چالاک و قوی دل بوده و رنگ آمیزیهایی  
 او استادانه است و پرده نقاشی خود را رشید  
 و ماهرانه آغاز نموده است اما هر قدر پرده‌کار  
 دست وی رود با تمام می‌رود دستش لرزان شده



و آخرین نازک کاریها را با مسامحه و ساختگی انجام داده است و بالاخره چون آن ذوقی که در نقاشها موجود است و میدانند کجا قلم را زمین بگذارد در وی بطور کامل وجود نداشته نتوانسته است بفهمد کجا ختم سخن نماید از این روی رشته سخن را آنقدر طولانی نموده که قسمت اخیر مثنوی وی بکلی بی رمق و خالی از دلفریبی شده است . این شخص مثل کنجکاو که میخواهد در اولین حمله خصم را زبون نماید هر چه داشته در همان اولین بار بمیدان آورده و بموضوع حمله کرده است اما اصلاح وی متأسفانه برای ناتوان ساختن حریف کافی نبوده و بالاخره موضوع او را شکست داده است . هر چه هست انکار نمیتوان نمود که پیرزا نصیر در میدان سخن کار آزموده پهلوانی رده است . رسوم میدان داری اصول شهامت و بهرمانی ، وقواعد جنگ آزمائی را خوب آموخته اگر هم شکست خورده تنها از نیرنگ و حيله

حریف بوده و مخصوصاً جائی مغلوب شده است که اگر متانت و برد باری مختصری نموده و آخرین حمله حریف را که خیلی سبک و کم اثر بوده رد کرده بود جنگ را بفتح و مظفریت خود خاتمه میداد نام این سخن سرای مرده امروز با آن تعظیم و ستایشی که حقا ایسته اوست برده نمیشود و این بدان جهت است که اثر کوتاه وی در دسترس مشتاقان آثار بدیع و بکر ایرانی واقع نشده و هزاران دیوان دیگر او را مجال فریبندگی دادند . در بوستان ادبیات ایرانی از هر گونه گل و ریحان که همه مشام جان را لذت میبخشد فروان است . در آن میان گلی نغز و لطیف که از سادگی و شرم در زیر برگها پوشیده مانده کمتر بچشم میآید اما روزی که دست گلچین برگهای متراکم را میگشاید این گل سیراب مستی و طرب دیگری میآورد و در روح آدمی تأثیری ویژه خویش خواهد داشت .

فلک را خیمه سیمایی اساس است  
عروس خاک زنگاری لباس است  
جهان رشک نگارستان چین است  
صبارا مشک چین در آستین است  
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است  
زمین مینووش از اردی بهشت است  
چومی باران نیشان خوشگوار است  
قدح در دست ابر نوبهار است  
شراب فیض در مینای ابر است  
پیاپی رشحۀ صهبای ابر است  
گلستان خوش چو روی باده نوش است  
چمن دلکش چو کوی می فروش است  
رخ گل را که عکس روی یار است  
هوا مشاطه آب آئینه دار است  
پریشان زلف سنبل از نسیم است  
نسیم از بسوی او عنبر شمیم است

## بسم الله الرحمن الرحيم

شبی با نو جوانی گفت پیری  
کهن دردی کشی صافی ضمیری  
چو خم صاحبدلی روشن روانی  
در این دیر کهن پیر مغانی  
که باد نوبهار از ابر آزار  
شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار  
بهر گلبن هزاری ساز برداشت  
بهر سروی تندرو آواز برداشت  
صلای یوسف گل شد جهانگیر  
زلیخای جوان شد عالم پیر  
مشو غافل که ایام بهار است  
سراسر کوه و صحرا لاله زار است  
فرح بخش از طراوت طرف باغ است  
نشاط افزا فضای دشت و راغ است



بنفشه بر کنار جویباران  
 چو خط گرد رخ سیمین عذاران  
 قد سروسهی بر طرف گلزار  
 دهد یاد از نهال قامت یسار  
 صنوبر چون جوانان دوش بردوش  
 سمن چون دلبران سیدین بناگوش  
 چو آب خضر بخشد عمر جاوید  
 دی آسودگی در سایه بید  
 سحر ترگس خمار آلوده خیزد  
 شکر خند از دهان غنچه ریزد  
 چو مستان ارغوان را دست ایام  
 شراب ارغوانی کرده در جام  
 فروزان لاله همچون روی مستان  
 شقایق چون عذار می پرستان  
 سحر گاهان نسیم آهسته خیزد  
 چنان کز برگ گل شبنم نریزد

بجنباند چنان آئینه آب  
 کزان جنبش نیفتد عکس در تاب  
 چمن را ابر آزلری نوازد  
 بیارانی که خاکش گل نسازد  
 ترشچهای ابر از هر کناری  
 چنان خیزد که بنشاند غباری  
 نقاب افکنده باد از چهره گل  
 گرفته شور در شوریده بلبل  
 دل شوریدگان را برده از دست  
 پریشان ناله های قمری مست  
 چو دست میفروش از پنجه تانک  
 می گلگون چکد بر سبزه خاک  
 بسیر گل ز هر سو گلغذران  
 پریشان مو چو ابر نوبهاران  
 چمان در هر چمن بالنده سروی  
 خرامان هر طرف زیبا تدروی

پری پیکر بتان چون سرو همدوش  
همه چون گل پرند و پرنیان پوش  
گرفته هر گلی در هر کناری  
بیای گلبنی دست هزاری  
همه در باغ جان زیبا نهالان  
همه در راغ دل رعنا غزالان  
همه سحر آفرین در خوش بیانی  
همه جادو زبان در همزبانی  
همه آگه ز طرز دل ربائی  
همه زود آشنا در آشنائی  
همه از تاب می افروخته گل  
خمارین نرگس و آشفته سنبل  
سهی بالا جوانان سمنبر  
چو غلمان بهشتی روح پرور  
همه بر گرد گل سنبل دمیده  
همه مشکین رقم برمه کشیده

همه بر تخت خوبی تاجداران  
در اقلیم نکوئی شهریاران  
همه سرخوش ز جام ارغوانی  
همه جویای عیش و کامرانی  
همه چون شاخ گل پیمانہ در دست  
تماشائی خراب و باغبان مست  
کمون کاندر سر هر کس هواییست  
بهر شاخی ز هر مرغی نواییست  
مبارک عیدی و خوش روزگار است  
خجسته فصلی و خرم بهاریست  
قدح در دست مستان بر لب جوست  
کف ساقی ز مینا رشک مینوست  
که گفتت در چنین فصلی غمین باش  
چو من تنها نشین خلوت گزین باش  
مرا با آنکه وقت از من گذشته است  
چوشام هجر روزم تیره گشته است



گرم پیرانه سر بودی دماغی  
دماغ از باده می شستم بیباغی  
ولی پیری چنانم برده از کار  
که نشناسم می از خون و گل از خار  
تورا امروز نوروز جوانی است  
زمان عیش و وقت کامرانی است  
به پیران کهن غم سازگار است  
تو شادی کن ترا باغم چه کار است  
زمان خوشدلی تنگ است در یاب  
شتاب عمر بین در عیش بشتاب  
ساق از خانه بیرون ده که وقتست  
قدم بر طرف هامون نه که وقتست  
چمن پیرائی دست صبا بین  
صبارا در چمن صنعت نما بین  
گزین همصحبتی روشن روانی  
خردمندی ظریفی نکته دانی

جهان پیموده ای آگه زکاری  
ز غم فرسوده ای کامل عیاری  
ز جزو آشنائی نکته دانی  
رموز عشق را روشن بیانی  
چو من در دوستی صاحب وفائی  
ز کین بیگانه با مهر آشنائی  
که دریای دلش از گلعلزاری  
بود خاری و دامن گیر خاری  
ز خود رائی جفائی دیده باشد  
جفا از بی وفائی دیده باشد  
شب هجرش جگر خون کرده باشد  
سرشکش چهره گلگون کرده باشد  
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ  
رخ از غم کرده باشد کهر با رنگ  
وه کوی بتی پیموده باشد  
سری بر خاک پائی سوده باشد

بر خساری نگاهی کرده باشد  
 بدل دزدیده آهی کرده باشد  
 کهن صحرا نورد وادی عشق  
 در آن وادی رفیقش هادی عشق  
 ز همرازش جان را بهره ور کن  
 بهمراهیش بر هر سو گذر کن  
 گهی در دامن دشتی روان شو  
 گهی برگشته ای دامن کشان شو  
 نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر  
 گهی بر گل گهی بر لاله بنگر  
 گهی سوی سمن که یاسمن بین  
 بهر جا روی یار خویشتم بین  
 گهی بشنو پیام آشنائی  
 ز نالان مرغک دستان سرائی  
 گهی بادوستان بنشین و یاران  
 گهی خوش بگذران با گلعدران

گهی پنهان بامید نگاهی  
 سر ره گیر بر مژگان سیاهی  
 گهی با همزبانان همزبان شو  
 گهی با مهربانان مهربان شو  
 تمتع جوی هر جا بیدزنگی  
 ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی  
 بروز ابر درباغی وطن کن  
 چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن  
 باهنگ تذروان خوش آواز  
 بیانگ بلبلان نغمه پرداز  
 چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر  
 چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر  
 دل از کف ده عوض بستان زساقی  
 مٹی کز لعل ساقی مانده باقی  
 که این می چاره افسردگان است  
 روان بخش دل از غم مردگان است



بهار عمر را وقت آنقدر نیست  
 چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست  
 بهوش ارباشی از غم خسته باشی  
 بهمستی گوش کز غم رسته باشی  
 چو گفت این پند پیر از مهربانی  
 لبش خاموش گشت از درفشانی  
**جواب دادن جوان پیر را**  
 بر آورد آن جوان با خاطر تنگ  
 خروشی دلخراش از سینه چون چنگ  
 بگفت ای مرشد دانای اسرار  
 بهر گوشی نوائی شد سزاوار  
 بر بلبل ز گل افسانه نیکوست  
 حدیث شمع با پروانه نیکوست  
 بیاران قصه یاران خوش آید  
 بمستان نقل میخواران خوش آید  
 کسی کاندر سرش سودای لیلی است  
 ز سلمی یا سعادتش کی تسلی است

بشیرین هر که را پیوند جان است  
 وصال شکرش بر دل گران است  
 نداند گلشنی جز سینه ریش  
 نجوید نو گلی جز گلبن خویش  
 بمن غم مهربان یار است بگذار  
 مرا با غم سر و کار است بگذار  
 به گلشن خاطری رغبت نماید  
 که از سیر و گل سروش خوش آید  
 بمحفل خوشدلی آرام گیرد  
 که شاد از دست ساقی جام گیرد  
 فسون با من کم از میخانه میگو  
 اگر میگوئی از ویرانه میگو  
 اگر چه گفته یونانیان است  
 که می جان پرور روحانیان است  
 نشاط آموز دلهای نژند است  
 پسند طبع هر هشکل پسند است

دماغ عارفان ز آن عنبرین بو است  
صفای صوفیان از صافی اوست  
ازو کوی مغان عنبر فشان است  
وزو روی بتان رشک جنان است  
حکیمان جمله کز دانشورانند  
علاج جهل را جز می ندانند  
خلل درکار عقل از باده نقل است  
که می هر قطره اش در بای عقل است  
چنان آئینه جان میزداید  
که در وی عکس جانان مینماید  
غم دیرینه گر در سینه داری  
چه غم گر باده دیرینه داری  
که جام باده گر جم یادگار است  
مزاج اهل غم را سازگار است  
دو چیز آرد بس از پیری جوانی  
رخ گلرنگ و راح ارغوانی

دو چیز اندوه برد از خاطر تنگ  
نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ  
ولی گر نغمه نی در بهار است  
نباشد خوش چو دور از روی یار است  
اگر جانان نباشد جان نباشد  
چه سود از جان اگر جانان نباشد  
مبادا عیش بی یاران جانی  
که بی یاران غم آرد شادمانی  
جفا کس چون وفا کیشان نباشند  
پریشان باش اگر ایشان نباشند  
چو خالی گشت بزم از میگساران  
حریفان جملگی رفتند و یاران  
ز صافی مشربان کس نیست باقی  
نه مینا ماند و نه صهبا نه ساقی  
کنون تار طرب بگسسته بهتر  
نی مطرب چو دل بشکسته بهتر



چهاران کویس از یاران نیاید  
 سحر گل نشکند یاران نیاید  
 بیاران ابر گرد از گل نشوید  
 غزل در عشق گل بلبل نگوید  
 چو آیم سوی باغ از منزل تنگ  
 چه بینم کز غم آساید دل تنگ  
 نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد  
 نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد  
 فلک را جور بی اندازه گشته است  
 جهان را رسم آئین تازه گشته است  
 هزار امروز هم آواز زاغ است  
 گل از بی رونقی ها خار باغ است  
 بنالد سرو از پیر مردگی ها  
 بنالد قمری از افسردگی ها  
 مبارک فال مرغان جغدشوم است  
 همایون پر همام بال بوم است

سپا در جلوه گاه خود نمائی است  
 بمهرش دعوی صاحب ضیائی است  
 بتیغ از زیز جوهر می فروشد  
 صفا خارا بگوهر می فروشدند  
 دری کش جز کف شاهان صدف نیست  
 بهایش قیمت مشتی خرف نیست  
 چراغ جهل را پرتو دروغ است  
 فروزان شمع دانش بی فروغ است  
 وفا را اسم و رسمی در میان نیست  
 ز یاری نام و وز یاران نشان نیست  
 جهان را خرمی با رفتگان رفت  
 بغم ماندیم ما و کاروان رفت  
 کنون در هیچ سو بانگ جرس نیست  
 در این وادی کسی فریاد رس نیست  
**پاسخ پیر بجوان**  
 بگفتش پیر کای فرزانه فرزند  
 دل از دور فلک میدار خرسند



که این گردنده دیرینه بنیاد  
که دهقانی است چابکدست و استاد  
در این بستان کند هر لحظه کاری

بیارد از پس هر دی بهاری  
غم هر بوده و نابوده تا چند  
حکایت گفتن بیهوده تا چند

چو رندان خیز و چابک دستئی تن

ز جام نیستی سرمستئی کن

رها کن عقل رو دیوانه میگرد

چو مستان بر در میخانه میگرد

که از میخانه یابی روشنائی

کنی با پا کبازان آشنائی

**باز جواب دادن جوان پیر را**

جوان گفتش که ای پیر خردمند

نمیگویم ز گفتن لب فرو بند

چرا کز لطف خویشم بنده کردی

ز فیض دم دلم را زنده کردی

چو دریا درفشان از جوش منشین

سخن سر کرده ای خاموش منشین

ولی بگذر از این افسانه گفتن

حدیث از مطرب و میخانه گفتن

که من خوی زمان را میشناسم

سرشت آسمان را می شناسم

فلک را عادت دیرینه این است

که با آزادگان دایم بکین است

بجان میرورد بی حاصلی را

کزو دل بشکند صاحبدلی را

فکم اعلی بلیداً فوق راس

و اجلی صد ره من هم باس

و کم اعطی لبیباً کاس یأس

سقاء الله من یأس بکاس

**تمثیل**

شنبدم وقتی از فرزانه استاد

در این خاکی طلسم سست بنیاد

خوش الحان طایری در بوستانی

بشاخی ریخت طرح آشیانی



بمخت خار و خاشاکی کشیدی  
 بر آن شاخش بصد امید چیدی  
 خس و خشکی که بر خاری فزودی  
 نمودی از شمع دلکش سرودی  
 چو طرفی زان خراب آباد کردی  
 و شادی نغمه‌ای بنیاد کردی  
 چو وقت آمد که بختش باور آید  
 گل امیدش از گلین بر آید  
 در آن فرخنده جا منزل گیرند  
 در آن خرم سرا خوشدل بشینند  
 که ابری ناگهان دامن کشان شد  
 و زان برقی عجب آتش فشان شد  
 شراری ریخت در کاشانه او  
 که یکسر سوخت عشرت خانه او  
 بجا نگذاشت در اندک زمانی  
 از آن جر ممت خاکستر نشانی  
 چو دید این بازی از جرح غم اندوز  
 کشید از دل چو برق آبی جهاسوز  
 به دست آنکه با گردون ستیزد  
 به پای آنکه از گردون گریزد  
 بگریبیدی گهی بر خویشتن سخت  
 بخدمتیدی گهی از سستی بخت  
 دلش هر چند زخمی بس عجب داشت  
 ولی دامان صبر از دست نگذاشت

غبار از خاطر آشفته میرفت  
 غریب خویشتن میداد و می گفت :  
 بدل گو باش خاشاکی بخاکی  
 چو درکف هست خاکی نیست باکی  
 جهان کرجمله از من رفت گورو  
 ز مستی خاک ریزم طرحی از نو  
 و راز برقم برون شد خرمن از دست  
 بعدالله کفی خاکسترم هست  
 بسازم بستر از خاکستر گرم  
 و زان پهلو بهم بر بستر نرم  
 ولی غافل که این جرح دل آزار  
 چه طرح نو زکین ریزد دگر بار  
 و زاین غافل که لعبت باز گردون  
 چه لعبت آورد از پرده بیرون  
 هنوز این حرف میگفت آن بلاکش  
 که ناگه صرصری آمد جنبش  
 چه صرصر برده شاخ از آشیانها  
 خراب از جنبش او خانانها  
 پیک جنبش اساسش را زجا برد  
 خراب آباد او باد صبا برد  
 بر آن بستر که بود از خستگیا  
 بآن صد گونه اش دل بستگیا  
 چنان زد پشت یا از هر کناری  
 که شد هر ذره از خاکش غباری

ناندش يك كف خاك آن غم اندیش  
 كه افشانده ز حسرت بر سر خویش  
 فلک تا بوده اینش کار بود است  
 نه امروزش چنین رفتار بوده است  
 بدلهای بی سبب کین دارد این زال  
 نه دین دارد نه آئین دارد این زال  
 مرا بگذار تا خاموش باشم  
 زبان بندم سراپا گوش باشم  
 گر اینم بیشتر گفتن نشاید  
 سخن دارم ولی ناگفته باید  
 مغوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ  
 بر مرغی کامدش این نه نفس تنگ  
 که جای جسم و جان هر يك جهانی است  
 جدا هر طایری را آشنایی است  
 خدا در هر سری سری نهاده است  
 دری بر هر دل از راهی گشاده است  
 بهر جا از قضا کاری و کشتی است  
 بهر مشت گلی دیگر سرشتی است  
 چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند  
 گل هر کس بی کاری سرشتند  
 کسی کو خاك پای مقلان است  
 هوايش خدمت صاحبان است

نیارد سر فرود از بیم و امید  
 بتاج کبکیاد و تخت جمشید  
 نه گنج شایگان خواهد نه شبدیز  
 نه لحن باربد نه بزم پرویز  
 سریر سلطنت بی داوری نیست  
 غم صاحب کلاهی سرسری نیست  
 (در این موضوع چه خوش نظامی مفرماید)  
 «سرای آفرینش سرسری نیست»  
 «زمین و آسمان بی داوری نیست»

...

بزین چون نار درخون جگر جوش  
 بهی خواهی جو به پشمینه میوش  
 دم از غم زن اگر شادیت باید  
 خرابی جو گر آبادیت باید  
 بوگر خواهی ز محنت رستگاری  
 بکتر زن قناعت کن که داری  
 برو چشم هوا را میل درکش  
 پس آنکه خرقه را در نیل درکش  
 طمع گستاخ شد بانگی براو زن  
 هوس را نیز سنگی بر سبوزن  
 اماگر روحت ز آرایش سلیم است  
 رسیدی و صراط مستقیم است  
 بوگر در چاه نفس افتی بخواری  
 بزو معذوری که بینائی نداری



در این منزل که همراه است همجاه

علاقی هر یکی غول است در راه

چو مردان باره دولت برانگیز

بافسون خود از این غول بگریز

چو طاولس سراپستان جانی

چو باز آشیان لامکانی

از این بیغوله غولان چه خواهی؟

نه جضدی خانه در ویران چه خواهی؟

در این کشتی که نامش زندگانی است

نفس بی شبهه دروی بادبانی است

نشاید خفت فارغ در شکر خواب

که افتد کشتی از ساحل بگرداب

در این گرداب توان آرمیدن

بیاید رخت بر ساحل کشیدن

در این دریا مشو یک لحظه ایمن

منت این خود همی گویم ولیکن

بدین ملاحی این ناخدائی

از این گرداب کی یابی رهائی؟

بیادی بشکنند بازار دنیا

بکاری می نیاید کار دنیا

نه جای تست دل زین گوشه بردار

رهت پیش است ره را توشه بردار

تورا جای دگر آرام گاهی است

وزین سازنده تر آب و گیاهی است

در آنجا بینوایان را بود کار

در آن کشور گدایان را بود کار

در آن درمان فروشان درد خوانده

تن باریک و روی زرد خواهند

ندارد سرکشی آنجا روانی

بکاری ناید آنجا پادشاهی

در این عرصه مشو کج رو چو فرزین

دغا باز است گردون مهره بر چین

ادای بد مکن باقول بديار

که آرد بد ادائی مقلسی یار

اگر خوش عیشی رگر مستندی

در این ده روزه کاینجا بای بندی

چو عنقا گوشه عزت نگهدار

مرو بر سفره مردم مگس وار

تردد در میان خلق کم کن

چو مردان روی در دیوار غم کن

نمی بینی کمان چون گوشه گیر است  
 بر او آوازه زه ناگریر است  
 مجرد باش بر ریش جهان خند  
 زمردم بگسل و بر مردمان خند  
 علایق بر سر خاکت نشاند  
 مجرد شو که تجریدت رهاند  
 غنیمت مرد را بی آب و رنگی است  
 خوشی در عالم بی نام و رنگی است  
 خراب آباد دنیا غم نیرزد  
 همه سورش بیک ماتم نیرزد  
 در این صحرای بی پایان چه بوئی  
 غنیمت زین ده ویران چه جوئی  
 از این منزل که ما در پیش داریم  
 دلی خسته، درونی ریش داریم  
 در این ویرانه گرسد گنج داری  
 در این کاشانه گرسد رنج داری

گرت کی خسرو و جمشید نام است؛  
 ورت خلق جهان یکسر غلام است؛  
 بوقت کوچ همراهی نیابی  
 ز کوهی پره کاهی نیابی  
 چه خوش میگوید این معنی نظامی  
 توهم خوش بشنو ای جان گرامی:  
 «که مال و ملک و فرزند و زن و زور  
 همه هستند همراه تو تا گور  
 روند این همراهان چالاک با تو  
 نیاید هیچکس در خاک باتو»  
 در این بستان گل و نرگس که بوئی  
 همان سرو و همان سنبل که جوئی  
 دلم میگردد از گفتن پریشان  
 ولی چون بنگری هر یک ز ایشان  
 رخ خوبی و چشم دلستانی است  
 قد شوخی و زلف نوجوانی است



از این منزل هر آنکو بر نشیند  
 کسش دیگر در این منزل نبیند  
 بوقت خود چو مردان کار در باب  
 مشو غافل که این گردنده دولاب  
 ندارد کار جز نیرنگ سازی  
 فغان زین حقه و این حقه بازی

حکایت

یکی از موبدی پرسید این راز  
 ز جور چرخ وز انجام و آغاز  
 جوابش گفت و از احوال این دیر  
 که دایم میکند گرد زمین سیر  
 حقیقت کس نشانی باز ندهد  
 کسی نیز از فلک آواز ندهد  
 اگر چه سست مهر و زود سیر است  
 چنین تا دورها دیده است دیر است  
 در این پرده خرد را نیست راهی  
 ندارد دانش آنجا دستگاہی

بدین چشمه که نورت میفزاید  
 بر این ایوان که دورت مینماید  
 بیای چشم چون شاید رسیدن  
 بیال روح میباید پریدن  
 طلسمی این چنین از دور دیدن  
 کجا شاید در احکامش رسیدن  
 ازو جز دور سامانی بینی  
 تو را آن به خا موشی گزینی  
 نصیحت گر ز موبد گوش داریم  
 لب از این گفتگو خاموش داریم  
 بجز توفیق یاری نیست اینجا  
 بجز تسلیم کاری نیست اینجا  
 جهان را بی ثباتی رسم و دین است  
 همیشه عادت دنیا چنین است  
 کسی آغاز و انجامش نداند  
 همان بهتر که کس نامش نداند

سپس قول مرا گر گوش داری  
 بینی روی کس گر هوش داری  
 تار عشق دل بر کس نبندی  
 گر چون ابلهان بر خود نخندی  
 ف عشقت اگر دامن بگیرد  
 نب هجرت به پیرامن بگیرد  
 سراغ دلبران ساده کم جو  
 تدبیر از مطرب و میخانه کم گو  
 به خوش گفت آن برهنه پای سرمست  
 جو رخت از طرف این ویرانه برست  
 که دنیا محفلش سوری ندارد  
 کشیدم باده اش زوری ندارد  
 می میکش که بزمش لامکان است  
 می میجو که کویش بی نشان است  
 مستی گر چه شوری در سرم هست  
 لی شوق شراب دیگرم هست

شرابی نی کزان میخانه مینوست  
 سرای میفروشان عنبرین بوست  
 می ز آرایش هر شبهه ای پاک  
 خمس آئینه اسرار افلاک  
 می جامش روان سینه چاکان  
 می مینای آن دلغای پاکان  
 می کز خطه عقلش سفرهاست  
 می کز عالم عشقش خبرهاست  
 می دور از مذاق خود فروشان  
 صفا بخش درون دردنوشان  
 می کز سر وحدت خواندم راز  
 ز اطوار حقیقت گویدم باز  
 می پرورده در خمخانه غیب  
 شراب میکشان بزم لاریب  
 کزان پیر طریقت جرعه نوش است  
 همه بیهوشی اما عین هوش است



چام وحدت آنانی که مستند:

به عالم را بسر ساغر شکستند

مکن قطره‌ای از روی یاری

بازان باده گردشیشه داری

بیش افسانه ام در بر دل وبال است

بتن از عشق گو عالم خیال است

ار دیگر جواب دادن پیر جوان را

این بشنید آن روشن روان پیر

اب از نکته دانی کرد تقریر

ت ای در غم آموزی نو آموز

نگار بلای عاقبت سوز

دستی سفر در وادی عشق

نم دارد گذر در وادی عشق

بمن صحرا گذشتن صعب کاری است

غن غلطیده اش هر سو شکاری است

نی است کان سامان ندارد

لم دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کاریست مشکل

نه مقصد دیده نه مقصود حاصل

خرد را پای در این راه لنگ است

بهر گامش هزاران گونه سنگ است

در آن نه منزلی نه مأمنی هست

پس هر سنگ پنهان رهنی هست

زهر دامن بهر خارش تاری است

صد از ره مانده‌اش در هر کناری است

سراسر رهرو آن وادی عشق

خرابی خوانده اند آبادی عشق

سفیر عقل اگر روح الامین است

که فرخ طایر طوبی نشین است

در آن وادی که عشق آتش فروزد

اگر جنبد پیر وبالش بسوزد

حکیمان اینهمه درها که سفتند

همان زین داستان حرفی نگفتند



جام خموشی به درین سر بسته راز است  
علا که شب کوتاه و افسانه دراز است  
مگر باین شاخ از بلندی دسترس نیست  
باز گگ این باغ چیدن حدکس نیست  
تمام شد





